

اينك، من اينجا

مجموعه شعر ۸۶_۱۳۸۲

كاظم مصطفى

اینک، من اینجا

مجموعه شعر ۱۳۸۶

کاظم مصطفوی

انتشارات: انجمن هما

چاپ اول

شابک: ۷-۵-۹۵۲۱۷۱۱-۲

حق چاپ محفوظ است

بها: ۸ یورو

به خواهران شعله‌ورم:
صدیقه مجاوری
و
ندا حسنی
و دیگرانی که سوختند...
تا یک آرمان نسوزد.

فهرست

| | |
|----|-----------------------------|
| ۹ | به جای مقدمه |
| ۱۷ | کدام جلاد را می‌پسندید؟ |
| ۱۹ | آواره جهان |
| ۲۰ | جهان تو را سکه‌ای می‌خواهد |
| ۲۱ | در رگهای پر خون خیابان |
| ۲۲ | تنها راستی این جهان... |
| ۲۳ | کتیبه |
| ۲۵ | گدایی |
| ۲۶ | سلام بر تو ای زندگی |
| ۲۷ | این شعله‌ها |
| ۲۹ | اینک، من اینجا! |
| ۳۱ | آواز تبعیدی |
| ۳۲ | آسمان را بنگر! |
| ۳۴ | پیش از آواز تو |
| ۳۵ | تا حتی در نگاه... |
| ۳۶ | پس از این همه سرما |
| ۳۸ | فراقی |
| ۳۹ | هزار بار ... |
| ۴۰ | مادران خمار |
| ۴۱ | از پنجره خواهش |
| ۴۲ | چه جانبی دارد دل من؟ |
| ۴۳ | گریز و گزیر |
| ۴۴ | در قرق... |
| ۴۶ | روز آبی، شب روشن در راه است |
| ۴۸ | دریای منی |
| ۴۹ | اگر که قرار است... (۱) |
| ۵۰ | حتی شما را... |
| ۵۲ | غزل گریز |

- ۵۳ یقین شبانه
- ۵۴ آوازی از کودکی‌ها
- ۵۵ باید او را دید
- ۵۶ شرمسار باران
- ۵۷ برهنگی
- ۶۰ چه کسی خفته، چه کسی بیدار؟
- ۶۱ بر نطع بی‌دریغ قساوت...
- ۶۲ سکوت را بشنو!
- ۶۴ تا این مهتاب ارغوانی است
- ۶۷ در هزارهٔ سرخ گلولهٔ چریکان
- ۷۰ ما ساکنان خوف...
- ۷۱ در پی دریا
- ۷۲ در معماری دلگیر تکرار
- ۷۳ نداء، صداس، صدا بود
- ۷۶ حادثهٔ بهار
- ۷۷ اگر که فرار است... (۲)
- ۷۸ همهٔ پنجره‌ها را
- ۸۰ دیدار
- ۸۱ عقربه‌ها و قلبها
- ۸۲ به‌دقت مرگ در دقیقهٔ انتخاب
- ۸۳ به‌سیاق گل سرخ
- ۸۵ آیا چگونه است که جهان؟
- ۸۷ از چاهِ آه
- ۸۸ کوچه‌ها
- ۸۹ این حجم رقصندهٔ گریان را...
- ۹۱ دالان
- ۹۲ اما زیباترین زنان سرزمین من...
- ۹۳ میان یادها و بادها
- ۹۴ با تنی از صخره
- ۹۵ دیوار

- ۹۶ مرا به غزل‌های پنهانت بخوان!!
- ۹۷ خزانی
- ۹۸ در بادهای ویرانی
- ۹۹ ولوله‌های درد در استخوان خیال
- ۱۰۱ در استخوانهای پر خون اندوه
- ۱۰۲ بانوی تنهایی و نخل و خدا!
- ۱۰۴ ای تمام گل سرخ
- ۱۰۵ شلاق را نپذیرفت...
- ۱۰۷ در شام آرام واپسین
- ۱۰۹ زمین که زندان منی!
- ۱۱۰ چه رمیده آهوئی بود
- ۱۱۱ کوچه در کوچه در کوچه
- ۱۱۲ سرود پیروزی
- ۱۱۳ دریا ادامهٔ توست
- ۱۱۴ ناله‌ای از نی
- ۱۱۵ از من تا من
- ۱۱۷ بعد از تو کدام امام ضامن آهو شد؟
- ۱۲۱ با این دل تپنده‌تر از ماهی بر خاک
- ۱۲۴ از چشمهٔ روشنایی تا ستارهٔ آب
- ۱۲۶ نام دیگر تو خداست
- ۱۲۸ بر نخاع و سیب گلو
- ۱۲۹ کدام سهند سپید موی صبر
- ۱۳۱ در هزار دایره، در دایره، در دایره
- ۱۳۳ هنگام که این قرقاول هزار رنگ
- ۱۳۵ با نام نامهایت
- ۱۳۶ با شادی نیلوفر...
- ۱۳۷ با بومیان عربان
- ۱۳۸ مثل دل
- ۱۳۹ همهٔ اسمای خوب نام توئه

| | |
|-----|-----------------------------|
| ۱۴۲ | شبانہ، در میدان |
| ۱۴۳ | با نیشی پر از غربت |
| ۱۴۴ | نامت را برای مغروقان بخوان! |
| ۱۴۵ | و ما... |
| ۱۴۶ | این سرِ بریدہ ماہتابی |
| ۱۴۸ | دیدار |
| ۱۴۹ | نہفتہ در مردمک توفان |
| ۱۵۱ | گاہ. آہ، ماہ |
| ۱۵۳ | خوف من |
| ۱۵۴ | سکوت، صدای حزنی پیر |
| ۱۵۶ | طلوع در بامدادان غیاب |

به جای مقدمه:

دو نوع شعر، دو نوع شعر؟

چشمی بزرگ

که جهان را می‌دید.

ظلمانی

که چشم را نمی‌بیند.

مصیبت تاریک:

چشم

چشم را نمی‌بیند.

تقسیم‌بندی‌های زیادی در مورد انواع شعر شده است. حتماً از آنها خبر دارید. نیازی به تکرارشان نیست. تکرارشان هم کار من نیست. اما من، به تجربه، یک تقسیم‌بندی دیگری را هم شناخته‌ام. از این تجربه می‌نویسم. طرح یک سؤال مقصودم را بهتر می‌رساند. شعر را باید شنید و یا خواند؟ به عبارت دیگر، شعر، هنری است شفاهی یا کتبی؟ بسته به این که چه جوابی بدهیم با نوع متفاوتی از شعر مواجه خواهیم شد.

بحث این نیست که کدامیک خوب است یا بد. بحث برسرشناخت دو نوع شعر با دو نوع ویژگی و کارکرد متفاوت است. هر یک از این دو نوع می‌تواند در جای خودش کارآیی خاص خودش را داشته باشد. مهم این است که ما تشخیص دهیم با چه نوع شعری سر و کار داریم.

شعر شفاهی را باید شنید. برای فهمش نیازی به سواد و تحصیل و کمالات ادبی ندارید. می‌شنوید و جادویش شما را متأثر می‌کند. یعنی، رابطه بسیار نزدیکی با موسیقی دارد. به ترانه و سرود راه می‌برد. یا می‌شود شعری برای یک آواز. به همین دلیل بسیار همه‌گیر است. بال و پر در می‌آورد و در اندک مدتی

«ورد زبانها» و «زمزمه نیمه شب مستان» و «لالایی گرم مادران» و «ترانه پرسوز چوپانان» می‌شود. منحصر به طبقه خاصی نیست. عارف و عامی آن را تکرار می‌کند. به لحاظ فرمی هم تکرار موزون و ریتمیک در آن بیشتر است. احساساتی تر است و انگیزاننده تر. قدرت بسیج و تحریک دارد. ترانه‌های مردمی و شعرهای فولکلوریک از این نوع شعر هستند. چنین شعری، به دلیل داشتن ظرفیت انگیزاننده‌اش، در اوج متعالی خود به سیاست راه می‌برد. بهترین وسیله برای تبلیغ مرام و آرمانهای سیاسی است.

شعر کتبی مقداری فرق دارد. باید آن را دید. یعنی تصویری است. یعنی رابطه عمیقی با نقاشی دارد. وقتی حافظ می‌گوید:

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست

باید آن سیه چرده را دید. کما این که اغلب شعرهای دیگرش را. برای این که دل سرگشته حافظ را شناخت خودش راهنمایی‌مان کرده است. گفته: «مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست».

جای دیگری گفته است:

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

سخن از تبدیل آن چه که خواندنی - نماز - است به آن چه که دیدنی - خم ابرو - است. تقابل شنیدن و دیدن. یا ارتقا آن. یا سفر از این به آن. یا هرتعبیر دیگری که می‌خواهید برایش بکنید. به هر حال وقتی خم ابروی یار را دیدید ولو این که در نماز باشید حالتی می‌رود که محراب به فریاد می‌آید.

نه تنها در شعر حافظ که در همه شعرهای کتبی دیگران هم باید چنین کرد. فروغ در شعر «پنجره» اش می‌گوید:

«وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر
قلب چراغهای کودکانه عشق مرا
با دستمال تیره قانون می بستند
و از شقیقه های مضطرب آرزوی من
فواره های خون به بیرون می پاشید»

باید تک تک تصویرهای آن را دید. چه بسا لازم باشد وسط شعر خواننده صبر کند. به بالای شعر برود و نه یک بار که چندین بار در سطر سطر آن درنگ داشته باشد.

همچنین وقتی نیما می گوید:

«آی آدمها
که در ساحل نشسته شاد و خندانید
یک نفر در آب دارد می کشد فریاد»

انبوهی تصویر، از جمعیتی خوش خیال و بی خیال و بی درد تا موجاموج دریایی متلاطم و انسانی فریادگر در نظر خواننده ظاهر می شود. آدم به یکباره از خود سوال می کند این بی خیالان چه کسانی هستند؟ چرا ساکتند؟ نفری که «در آب دارد می کشد فریاد» کیست؟ قربانی بی گناه هجومی کور و وحشی یا هرروشنفکر آگاه و پیشتاز که به جنگ امواج برخاسته؟ یا این که اصلا خود نیماست؟ اینها هیچکدام شنیدنی نیستند. باید آنها را دید. باید خواند نشان. حافظ تا بدان جا پیش می رود که «صدا» را «می بیند».

«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند»

راستی مگر صدا دیدنی است؟ اما یک نوع دیگر هم به جهان، و سخن عشق، می توان نگاه کرد. البته که عشق دارای سخنی است. اما وقتی این صدا در گنبدی دوار پژواک می یابد، دیدنی می شود. و این یعنی اوج شعر. یعنی اوج اوج ترکیبی بدیع از موسیقی و نقاشی.

در شعر معاصر، شاملو استاد این نوع شعر است. شعر شاملو را هم می‌شود شنید و هم دید. و اگر بخواهیم بهتر بگوییم می‌شود دید و شنید. وقتی در شعر «تعویذ» می‌نویسد:

«چمن است این

چمن است

با لکه‌های آتشخون گل

بگو چمن است این، تیماج سبز میرغضب نیست

حتا اگر

دیر است

تا بهار

بر این مسلخ

برنگذشته باشد».

ما در متنی از سبزی چمن و سرخی خون ریخته بر آن به سفری تاریخی می‌رویم. این خصوصیت شعر کتبی است که ما را به تاریخ می‌برد. درهای فلسفه را بر رویمان می‌گشاید و از آنجا با نقبی به سیاست و مبارزه در اوج متعالی خود به ایدئولوژی و آرمان راه می‌برد.

شعر کتبی آرمانگرا است. ناصر خسرو و خیام دو شاعر شاخص در این زمینه هستند. هریک با دیدگاهی و زبانی ویژه و متفاوت، در بنیادی مشترک، آرمانگرا هستند. شعرشان را باید خواند. باید دید و باید از طریق دیدن و درنگ کردن به ژرفای احساسشان رسید. در حالی که بابا طاهر وضعیتی متفاوت دارد. وقتی می‌گوید:

«چو شو گیرم خیالت را در آغوش

سحر از بستر م بوی گل آیه»

یک دنیا لطافت و احساس منتقل می‌شود و آدمی دوست دارد هر شب تا صبح این بیت را هزار بار تکرار کند، اما با لحظه‌ای درنگ مشخص می‌شود که

بسیار متفاوت است با خیامی که می‌گوید:

«مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ توس،

در چنگ گرفته کلهٔ کیکاووس،

با کله همی گفت که: افسوس، افسوس!

کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس؟»

بابا طاهر به‌قدری ظریف و دل‌نازک است که از دست «دیده» فرار می‌کند و می‌خواهد خنجری بسازد «نیشش ز فولاد» و بزند بر دیده «تا دل گردد آزاد». در حالی که ناصر خسرو تا اندازه بسیار زیادی خشک و غیر منعطف در برابر ما قرار می‌گیرد و قصیدهٔ بلند بالایش را می‌خواند و سینه به‌سینه خواننده‌اش از او می‌خواهد که چرخ نیلوفری را نکوهش نکند و می‌خواند:

«به‌چشم نهان بین، نهان جهان را

که چشم عیان بین، نبیند نهان را

نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم

ببینی نهان را، نبینی عیان را

جهان را به‌آهن نشایدش بستن

به‌زنجیر حکمت ببند این جهان را»

اما این دو نوع شعر چه رابطه‌ای با یکدیگر دارند؟ پیش از این از «دیدن» صدای سخن عشق توسط حافظ گفتیم. اکتاوو پاز شعری کوتاهی دارد به‌نام «این سو» که در این رابطه خواندنی است:

«نوری هست که ما

نه می‌بینیمش نه لمسش می‌کنیم.

در روشنی‌های پوچ خویش

می‌آرامد

آنچه ما می‌بینیم و لمس می‌کنیم.

من با سر انگشتانم می‌نگرم

آنچه را که چشمانم لمس می‌کند:

سایه‌ها را

جهان را.

با سایه‌ها جهان را طرح می‌ریزم

و جهان را با سایه‌ها می‌انبارم

و تپش نور را

در آن سوی دیگر

می‌شنوم».

ملاحظه می‌شود که شاعر، موجودی تک حس نیست که هر بار با یکی از حواسش شعر بگوید. برعکس در اوج خود با سرانگشته‌هایش می‌بیند و با چشم‌هایش لمس می‌کند. کما این که یک شعر نیز نمی‌تواند تک حسی باشد. هر شعری به‌میزانی شفاهی یا کتبی است. ترکیب درست و مؤثر این دو عنصر است که از شاعر یک شاعر موفق می‌سازد. به‌عبارت روشن تر این دو نوع شعر در تقابل با هم نیستند. که اگر ما تقابلی می‌بینیم از ضعف ما است. آنها در راستای یکدیگرند. چنان رابطه‌ی ظریفی دارند که وقتی با شعری کامل روبه‌رو می‌شویم به‌خوبی و به‌وضوح هردو عنصر موسیقی و نقاشی را در آن می‌یابیم. یک شعر کامل «صدا و سیما» را با هم دارد. شعری است که وقتی آن را می‌شنویم می‌توانیم چشم فرو بندیم و بینمش و زمانی که تصاویرش در ذهن و خیالمان برانگیخته می‌شود صدایش را از ژرفای جان می‌شنویم. اگر صدا روح شعر باشد تصویر جسم آن است. یعنی که موسیقی و نقاشی پایه‌ی یکدیگر و در رابطه متقابل با هم هستند که موجود زنده‌ای را به‌نام شعر متولد می‌کنند. بهتر است بگوییم موسیقی پدر و نقاشی مادر شعر است. نطفه شعر در زهدان یک تصویر است که رشد می‌کند. و البته نبایستی فراموش کرد که هر نوزادی خود یک موجود مستقل است. کما این که شعر نیز در یک کلام نه موسیقی محض است و نه نقاشی مطلق. شعر، شعر است. هم کتبی و هم شفاهی.

و شگفتا!
از فضیلت دوگانه عشق و شعر.
آن یک در کوچکی
خود را نفی می کند
و این یک
در اقتصاد واژه ها
خویش را می یابد.



کدام جلاد را می‌پسندید؟

در روز پر از فاحشگی اخلاق برایمان خواندند

کدام جلاد را می‌پسندید؟

انتخاب کنید قفسهایتان را

بین زهر و خنجر

و سیاه و سیاه‌تر

برگزینید جلادی را

آن کس که دستکشی سفید بردست دارد

یا آن که بدون لبخند

با ضربه‌ای می‌شکند

ستون فقرات مادری پیر را.

کدام قفس را می‌پسندید؟

آن که پر از مار و کژدم است

یا که ددی

وحشی تر از کابوستهایتان؟

خفاشی به کوچکی زالو را می‌خواهید؟

یا زالویی به اندازه خفاش؟

آزادی را

ما در هرکوی و برزن
بر شما ارزانی داشته‌ایم
تا مبادا
روزی را فراموش کنید
که در طلوعش
مردانمان می‌بایست برافروزند
چشمها و تمامی استخوانهایشان را
در روزهای ننگ
زانمان درخیابانهای پرعابر
آنقدر سوختند که جهان کر
باهمهٔ رسوایی‌هایش صدایشان را شنید.
شادا زنی که سوخت
شادا مردی که سوخت
شادا کسی که میان شعله‌های نارنجی آرزوهایش
سپید شد.

شهریور ۸۲

آواره جهان

آواره جهانم
با ترانه‌ای از آزادی بر لب
که هر روز
با گوشه‌ای از صدایم
گوشه‌ای از جهان را می‌آشوبم
های کولیان تمام عالم رقص مرا
در آتش سرخ و آبهای آبی بنگرید!

شهریور ۸۲

جهان تو را سکه‌ای می‌خواهد

جهان تو را سکه‌ای می‌خواهد

بی‌مقدار

آن چنان که رنگین کمان آرزوهایت

پلی حقیر باشد و سست

در فاصله دست خریدار و مشتری

و نگاه تو نمی‌گنجد

در اوراق خونین دفتری که

برای من رقم خورده است.

۵ شهریور ۸۲

در رگهای پر خون خیابان

چشمم پر از حادثه بود

در صبحگاهی که قرار نبود بمیریم

می دانستم

می دانستم

رگهای پر خون خیابان

فوران خواهند کرد

و کسی

در تندباد خواهد ماند

کسی آواز خواهد خواند

برای چشمانی

که از حادثه نمی گریزند.

تابستان ۸۲

تنها راستی این جهان...

با دهان بسته
در گذرگاه دار می‌خندی
نام تو چیست؟
که حتی مرده‌ات
شایسته‌ترین است.
از سنگساری در معابر فردا نهراسیدی
و در خاطرات مردگی خود نمردی
با یاد دروغها
راست گفتی
و به‌خاطر زیبایی‌های لکه‌دار شده
بی‌خوف از فردای در بند
برای کودکی گرسنه
آواز خواندی
تنها راستی این جهان دروغ، آواز تو بود.

کتیبه

برای رحمان کریمی
به پاس محبت‌هایش

بردیوار جهان کتیبه‌ای ست
از خشم، از نفرت
کتیبه‌ای از بغض، از عزم نفی این جهان دد
و کتیبه‌ای که ما به یادگار می‌سپریم
از آه رؤیاهای مقتول است.
هان ای سکوتتان قبول!
قبولتان لبخند بر قاتلان!
هان ای شما که روزتان را
با شستن دستانی خونین آغاز کردید
دستبندتان امروز به‌دستانی است
که مشت بودند برنیزه تباهی
هان ای شما ساکت و راضی و سرمست!
هان ای شما خوش و خوش خیال!
شامگاه
هنگام که سر در بستر گذاشتید
به‌خاطر آورید

کتیبه‌های شعله‌ور دیوارها را

تف بر شما

همچون قاتلان.

آذر ۸۲

گدایی

چه کسی مرا میهمان می‌کند
به کاسه‌ای آب
در این شهر
که چشمه‌هایش را نیز فروخته‌اند
و آب را می‌فروشند
آبی که دیگر گوارا نیست.

۳ شهریور ۸۲

سلام بر تو ای زندگی

سلام بر تو ای زندگی
هنگام که روزهایت
ننگ نیست
و شبهایت
آلودهٔ غربت و وهن.

و سلام بر تو ای مرگ
وقتی که می‌آیی
و شکوه ستاره‌ای فروزان را داری
بر پیشانی سرخ طلوع.

تابستان ۸۲

این شعله‌ها

وهن همهٔ شما گوارایم!
می‌ایستم!
رو در رو
و چشم در چشم تک تکتان
و تف می‌کنم
به‌ذره ذرهٔ حیات این جهان رسوا
و می‌افروزم
خود را
چونان پرچمی از آتش
و مشعلی از خشم
و می‌خوانم
با تک تک شراره‌های تنم
زیباترین ترانهٔ آزادی را
این شعله‌ها
از جدار خانه‌هایتان
از پستوی قرارهایتان
و از نهانخانهٔ مدارهایتان عبور خواهد کرد
و روشن می‌کند

هر آنچه را که در خفا
رشته بوده‌اید
نگاه کن جهان!
نگاه کن هزار شعله در کمین نشسته را
که تا عرش خدا زبانه خواهد کشید
اگر که قرار است قربانی شود
کلامی که زندانی است.

مرداد ۸۲

اینک، من، اینجا!

نگاه کنید قاتلان!

اینجا من!

مقتول هزاربارۀ شما

در میدان هزار دشنه و ساطور

در قرق و راهبند

بر دار و دیوارهای مشبک.

اینجاست!

اینجا!

بر تختهای تعزیر

در لابه‌لای روزنامه‌های دروغ

روزی‌نامه‌های تهمت.

با چشمهای یخزده‌تان بنگرید

بنگرید مرا

شعله‌ور در خیابانهای غربت

میان شراره‌های عشق

و جرقه‌های بغض و خشم

نفرین می‌کنم شما و همه قاتلان را

من معاصر تهمت

از بدو چشم گشودن به جهان شما
و تا آن لحظه که صلیبم را
چون تاجی از فخر بر سر نهادم
می‌گذرم بی‌دریغ از میانهٔ دسیسه و خدعه
می‌گذرم از فریب
و اگر قرار است که بمیرم
دور از خاکی که بویش را می‌شناسم
خواهم مرد
_ هزار بار و هزار بار _
با فاحشگان مطرود و جذامیان غریب
اما
هرگز به شما
ای قاتلان کودکان و زنان و مردان میهنم!
«آری» نمی‌گویم
و لبخند نمی‌زنم
به دستانی که از قصابی گلها آمده است.
اینک، من اینجا!
آزمایش کنید مقتول زخم خورده خود را
در توفان زهرخند و اسارت و توطئه.

آواز تبعیدی

برای هموطنانم که در سرمای غربت
هنوز آزادی را فریاد می‌کنند

پراکنده‌ام

منتشر در سیاره‌ای که نامش غربت است

و آوازهای تبعیدیم را

در ترانه‌هایی حزین می‌خوانم

با بغضی که آب می‌کند سنگها را و صخره‌ها را

با دلی می‌خوانم که همیشه می‌لرزد

و با پایی راه می‌روم که

اگر جهان بلرزد

نمی‌لرزد

باورم کنید!

من پراکنده‌ترم

از دانه‌ای در دشت

در زیر آوار سهمگین‌ترین برفها

و درسورت سرمای زمستانی‌ترین غربتها.

من کشته سکوت بی‌خیالی‌هایم

در آستانهٔ وقوع
و مقتول فاجعه
در درگاه توطئه
محکوم رجم و تازیانه
در زهرخند شما
یعنی شما که زهر سکوتتان
می‌پاشد مشت مشت خون به صورتم
من را تماشا کنید!
با خشم شعله‌ورم در چشمهای ترم
و بغضم، در فریادهای ناشنیده
و دلم
دلی که می‌لرزد
و پایی که
هرگز

۸۲دی۱۷

آسمان را بنگر!

مهابت ترس را
می شکند
نگاه تو
و مرغ جسور می پرد
از سکوی غفلت
عبور از صحرای انتظار
و تیرهای فاصله
که هاشور زده اند آسمان زندگی را
آسمان را بنگر!
پر از پرنده های پرواز.

پائیز ۸۲

پیش از آواز تو

آواز تو دور نبود
دوری بود
و من می شنیدم
صدای سکوت پرنده را
صدای گریه‌های دریاها را
پیش از آواز تو
من می شنیدم
می شنیدم صدای بغض خیابان
و خونریزی دردناک زایمان نفرت را
و آغاز شد
با صدای تو
پرنده و جنگل و ستاره
میان تلاطم دریا
میان آبی آسمان
و من فراموش کردم
دوری‌هایی را که آموخته بودم

تا حتی در نگاه....

توان برهنگی داشته باش

وقتی از انسان می‌گویی

و جنون را بخواه

آنگاه که روح نمرده زیبایی را به‌خاطر می‌آوری

تا حتی در نگاه خود

هرگز عقوبت نکنی زنی را

که تنش را

به‌هزار سنگ فروخته است.

فروردین ۸۳

پس از این همه سرما

پس از این همه سرما
از پس این همه سرما
باد خاکستری و راج در گوشه‌هایم می‌پیچد:
این صدای زوال کبوتر است،
صدای خون کودک گرسنه،
بر سنگفرش سنگدل.

پسند من نبوده است
پسند من نیست
نه وراجی این باد سرد را باور دارم
و نه دلم از زوال کبوتر شاد است

گاهی دریغ داشته‌ام که بگویم
اما دروغ نمی‌گویم
هنوز
دلم می‌لرزد برای لبخندی گرم
هنوز باورم به سوی دریچه‌ای است
که در خواب دیدم

و هنگام بیداری
هرگز نیافتمش.

فروردین ۸۳

فراقی

در چشمهایش گلی خسته بود
با ریشه‌هایی از اندوه.
با او شب سکوت کوچه‌ام می‌مرد
و روز
بال زرد مرغی بود
که آبهای سرد تنهایی را نوازش می‌کرد.
با او
در آن سوی دشت شیشه
آهوپی سر می‌کشید
گمشده در خوابهای کودکی
و من می‌راندم
براسبی سپیدتر از خاطره.

فروردین ۸۳

هزار بار ...

با بی‌دلیهای بسیار
و نازک‌دلیهای بیشتر
باور نمی‌کنم
بن بست پرنده را.
هزار بار می‌میرم
هزار بار می‌میرم.

فروردین ۸۳

مادران خمار

در خیابانهای گرسنه
با این همه کودک پیر
هیچ هودجی از نور نیست!
این را
- تلختر از ما -
مادران خمار می‌دانند.

فروردین ۸۳

از پنجره خواهش

از پنجره خواهش
همیشه نوری به اتاق می تابد
تا قاب خاطره‌ای زنده بدرخشد.
من اما دل شکسته‌تر از همه ابرها
تمام تمناهایم را
به آسمانی بی رنگ پرتاب می‌کنم.
یادهایم از آن کبوترها باد!

فروردین ۸۳

چه جانبی دارد دل من؟

از کدام جانب جهان آمده بود؟
آفتابی بی دریغ بود!
آبی خنک،
باغی شاد،
در تابستان تشنگی
با سبزی خیال
و نه‌های پرآب
و من ندانستم
شاخه‌هایش رو به کدام سو بود
که دل من را با خود بردند
و من آشیانه کبوتر و کبک را دیدم
و از خود نپرسیدم
چه جانبی دارد دل من؟

فروردین ۸۳

گریز و گزیر

از حومه‌های عقل گریخته‌ام
و با دیوانگی‌های عاشقان
نگاه می‌کنم به این سر،
این سر بریده در این طشت طلا.
جنونی نیست
عقلی نیست
رازی نیست
من با سربریده هم تو را می‌بینم
من با جنون خاکی‌ام
و با قلب پر از ماهی و مرواریدم
آن سر بریده را می‌بینم
و دوست دارم تو را

فروردین ۸۳

در قرق....

دندانهایی از حادثه و مرگ داشتند
فرو نشسته در قلب
و چشمها و بازوهایم
هنگام که هراس در را می‌کوبید.

در قرق می‌شمردم
لبخند گس خیابانهای خلوت
و ردیف خونین تیرکها را.
می‌شمردم مرگ را.

کرمی گوشتخوار
با دندانهایی سیاه
نشسته برقلب و بازوانم
نشسته بود میان دو چشمم.

بی هراسی، مرگ را می‌شمردم

با صدای لرزان و گامهای بی طنینش
و نمی خواستم عوض کنم
صدای گامها را با طعم سرد یک قهوه.

فروردین ۸۳

روز آبی، شب روشن در راه است

به یاد روزها و شبهای ژوئن گذشته
و برای شعله‌های جاودانه شرف و پاکبازی
صدیقه و ندا

روز آبی، در راه است
روز آبی خواهم خواند:
«آسمان آبی است»
به شقایق خواهم گفت:
«آسمان آبی تر خواهد شد».

شب روشن در راه است
ما همیشه در شب
خوانده بودیم سرود گل سرخی را
که سحرها می‌مرد
و غروب
جنگلی می‌شد از خون.

با تن تبار
چشم ما پر خون بود
دل ما می‌غرید
و به‌آوازی از دورترین قمری‌ها
_ پشت دریاها
پشت جنگل‌ها
پشت زنجیره کوه_
گوش می‌داد.
ما همیشه می‌رانندیم
روبه‌سوی دریا.

روز آبی
شب روشن
از پس پنجره نور
ماه را میهمان خواهیم کرد
که بتابد به شقایق
و بخواند در دشت
ماه را خواهیم گفت
که بتابد و بتابد و بتابد...

اردیبهشت ۸۳

دریای منی

رودخانه‌ای خسته
راهی پیر
با رازهای فراموش شده قرن‌ها.

به تو می‌رسم
می‌شکفم در ثانیه‌های بی تأخیر
و می‌پرسم از آبهای جاری و جاریهای آبی:
«چگونه زمان سبز می‌شود
در هسته درخت؟
چگونه گسترده می‌شوم
در ذات خنک قطره؟
چگونه دریا حضور می‌یابد
در من
با این فواره‌های جوان شاد؟»

تا اوج موج
دریای منی
بی‌هیچ راز و ناگفته‌ای از ملال.

تیر ۱۳۸۳

اگر که قرار است... (۱)

اگر که قرار است بمیریم

و درد در بهداری را

در انبان تجربه‌های تلخ

بیاموزیم

زهی شرف که در کوچه کوچه‌های این جهان سرد و تلخ

بخوانیم

ترانه آزادی

ترانه بودن را

تیر ۸۲

حتی شما را...

همه را می‌شناسم!

حتی

شما را که ندیده‌ام

و صدایتان را

نشنیده‌ام.

شما را می‌شناسم و به شما فکر می‌کنم.

به زیبایی دختری زشت فکر می‌کنم

که کسی به زیباییش نیندیشید

زنی را در خواب می‌بینم

که بعد از سنگسار

دیگر تنی برای فروش ندارد.

گونه‌های مردی را می‌بوسم

که فروخت

جوانی‌اش را در دودهای اعتیاد

و وقتی در برابر طناب دار قرار گرفت

نگاه سردش تیزتر از زمستان بود،

همه را می‌شناسم!
و دوست دارم
حتی شما را
که من را ندیده
و صدایم را
نشنیده‌اید.
و می‌گذرید از این سردخانهٔ سرد
و فکر می‌کنید به من.

تابستان ۸۳

غزل گریز

میان باران خیال
بی خیال نشسته‌ای.

با چشمی از عقاب می‌بینمت
رها

در سطر سطر واژه‌های آبی آسمان
وقتی که می‌بارد آرام
بر دورترین قله‌ای از پرواز.

با پایی

از آهوی گریز

می‌رمم از خیابان‌هایت

در نقش‌هایی از شعله و افسوس

که می‌گذرند از هزار توی خاطره‌های عرق کرده‌ و دواع.

چه بی خیال نشسته‌ای

در بارانی از خیال.

یقین شبانه

یار منی و نمی دانی.
جهان دگرگون نمی شود یارا!
من جهان را دگرگون می کنم
وقتی که تو را می بوسم
میان یقین شبانه ام به فردا.

پاییز ۸۳

آوازی از کودکی‌ها

آوازی از کودکی‌هاست نگاه تو
آمده از روح عصیانی دریا
نشسته بر پیشخوان گسترده ساحل.

.
برایت آواز می‌خوانم
آوازی کویری را
که در کودکی‌ها شنیده‌ام.

۸۳ دی ۸۳

باید او را دید

پشت آن تاریکی
مرد غمگینی هست
که به دشت و دریا
می نگرد.
باید او را دید
و به او باید گفت
پنجره را باز کند
و ببیند
شادی ماه را

دی ۸۳

شرمسار باران

من از نگاه بهر گل سرخ آموخته‌ام
چگونه شرمسار باران باشم
و چرا باید
حسرت تشنگی خیابان را
با کودکان رنجورش جار زنم.

من از نگاه به تو آموخته‌ام
که چرا رود جاری است
ابر می‌بارد و کوه می‌ماند.
و چرا؟ چرا باید بشویم
رنجهایم را در زیر باران.

با رنجهای شسته و ناشسته
به تو نگاه می‌کنم
و می‌دانم چگونه دوست بدارم زندگی را
و چرا باید بمیرم
برای همه آنها که محروم شده‌اند از گل سرخ..

برهنگی

تاریخ، برهنه بود
با تنی کبود و کوفته
با زبانی برکنده از قفا.
تاریخ معلم پیرم بود با عینکی سیاه
و همیشه یادش می‌رفت خاکستر سیگارش را بتکاند
وقتی که از گونی چشمها
و قتل عام کودکان می‌گفت.

حرفهایش را نمی‌شنیدم
و به‌سیگار دود زده بین انگشتهایش خیره می‌شدم
و می‌گفتم
- با خود-
این معلم پیر
چه دل سنگی دارد!
چه طاقتی!
چه طاقتی!
چه طاقتی!

معلم پیر
همیشه آستین خود را نشان می‌داد و می‌گفت:
«در این کلاس سرد
این شولای نخ نما
با وصله‌های رنگین خود
رنگی نمی‌گیرد
برای من
و تو
رنگی ندارد برای ما» .

می‌گریختم از کلاس
می‌گریختم تا خیابانهای دور
تا کوچه‌های تنگ
تا سینماهای تاریک
تا گودالهای پر آب
و می‌خواستم
برهنه باشم در حوض یک تابستان گرم
و بشویم خود را
از هرچه رنگ
از هرچه ننگ.

با این تن برهنه
تاریخ کجاست؟
تا ببیند ملال مرا
از این همه جنون
وقتی که یاهو و خرافه
برهنگی خود را از دست داده‌اند.

بهمن ۸۳

چه کسی خفته، چه کسی بیدار؟

چه کسی خفته؟

چه کسی بیدار؟

از پس این کوه

دشتی است

و پس از دشت دریاست.

پشت دریا

دریاست

و پس از آن؟

ماه خونین

منتظر، بیدار است.

چه کسی منتظر ماه

نشسته بیدار؟

چه کسی خفته است؟

بر نطع بی دریغ قساوت... بادیدن تصویر جنینی افتاده بر سنگ

سنگ زاده بی نام
با مادر گمنام و بدنام
ناگشوده چشم به جهان
با مهربانی‌های دروغ و دروغ‌های مهربان.
وداع کرد.

خاک،
قلبی شد
با دفیئه جاودانه یک جنین.

عمری گذشت
با طول و عرض یک نفس.
با ارتفاعی ساکت
در خیابانی با سنگفرش سرد
بر نطع بی دریغ قساوت.

بهمن ۸۳

سکوت را بشنو!

سکوت را بشنو!
با گامهای پرناز بر پرنیانش
در شبی که خوف
می‌بارد از آسمانی مهیب.
سکوت را بنوش!
با تلخی سیاه چهره عبوش
و پپرس!
از سکوت پپرس!

چرا باید از گرسنگی درخت بگریزم؟
چرا باید پرنده را دوست بدارم؟
و کودک را
و انسانی را که با گلوی بریده
نبوسیده دستهای هیچ جلادی را.

از سکوت خواسته‌ام!
خشم را

بغض را
و فریاد را
از سکوت شنیده‌ام
سکوت را.

زمستان ۸۳

تا این مهتاب ارغوانی است

برای سر به داران قتل عام ۶۷

ماه را در محاق کشتند
شما را در بادهای وبایی فراموشی.
شاید که کتیبه‌های خونین
در رودهای غبار گم شوند...

در حلقه‌های طناب
تاریخ قتل عام آهوان رنگ گرفت
و از گلوها با گردنبند کبودشان
خطابه‌های دار جاری شد.

با سطرهایی از صدای تنهایی شقایق
چشم‌هایشان را به عقابی سپید سپردند
تا در ادامه ابرها و آسمان‌ها
در مغز سرخ ستاره خانه کنند.

گم کرده جانان من!
آوازهایتان گذشت از دیوارهای سیمانی
وقتی که از سکوی غربت و غرور
جان را در قطره‌ای خلاصه کردید.

با دهانی از عطر و میخک سرخ
با گلوبی از پرندگان شهید
خواندید آخرین ترانه‌هایتان را
در برگ برگ خاطرات کودکان خیابانی.

تا این مهتاب ارغوانی است
خونتتان زلال است
و می‌جوشد همچنان سرخ سرخ
در رگ‌های آسمان.

سپیداران صبر
در دشت‌های برف دیدند
خورشیدهای دوباره
دوباره مثل شما جوانه زد از پیشانی آسمان.

در کهکشان‌های سفر
جای شما خالی نیست
ای جمله‌های همیشه آبی دریا!
همه اشگ‌هایم از آن شما!

تا این خاک، این خاک خونی، خونین است
قطره در دریا گم نخواهد بود
و ما در جستجوی شما
فراموش نخواهیم کرد چهره‌های قاتلان را.

اسفند ۸۳

در هزارهٔ سرخ گلولهٔ چریکان

در عبور از پنجاه و پنجمین سالروز یک تولد

ثبت کن نامم را در دفتر شروران!

قلب من در باد غارت شد

وقت فرود شلاق،

وقت افراشتن دار،

وقت وزیدن زهر.

هنگام بی‌حوصلگی آفتاب زمستانی برف

آنجا که زنی را خاموش در زیر باران سنگها یافتم

سرکش‌تر از شاخه‌های عریان شدم

تا در برابر جنین کودکی برسنگفرش

ترسم را با بهمن نفرتی سیاه عوض کنم.

ثبت کن نامم را در دفتران شروران

و بگذار تاج خارت را

برپیشانی کسی که عاشق است

بربرادران به‌دار آویخته
و دختران سنگسار شده‌اش.

وقت موخش باد
دوباره ایمان آورده‌ام
به‌عجاز گل سرخ در رگبار خونین تیغ.
و باور کرده‌ام دوباره کرامت ابر را
در های‌های شبانه‌ها.

در خیابانهای مسموم
کودکی با چشمانی خفه مادرش را می‌جوید
من می‌خواهم بیاشوبم
خاطر بی‌خیال این جهان خفته را
با این قلب پاره پاره دریده‌در.

من در ظهر گس بی‌ایمانی و لرزه‌های خفیف ترس
انجماد خوفناک پرنده را
در آسمان یخزده نپذیرفتم.

و صدای تپش قلبم را
در دورترین ستارهٔ آواره شنیده‌ام.

هزارتوی طوفان
رابطه خونین خنجر و خیانت را
با اندام نازک گلها شرح می‌داد
و حالا، دیری در دور،
من با لهجه تلخ آوارگان حرف می‌زنم.

در این خیابانهای بادکرده
با صورتی متورم‌تر از صورت فاحشگان مطرود و تنها
با لبان لرزان محکومان ترانه خوانده‌ام
و اکنون در زیر تازیانه ممنوعه‌ها
نگاه کن به این دست، به این چشم، به این نگاه.

من با گلوی بریده برادرم می‌خوانم
با قلب تکه تکه خواهرم می‌دوم
با تل چشمهای از حدقه درآمده پدرانم می‌بینم
نگاه کن من با بغض سرکش میهنم
در هزاره سرخ گلوله چریکان متولد می‌شوم.

۱۶ فروردین ۱۳۸۴

ما ساکنان خوف...

آشفته و شیفته به وقتِ وقتِ بغض،
شعله‌کشان در باد،
آن چنان که دخترکی رقصان در نسیم‌های بهاری.

مسافری از انزوای خرده رودهای خاموش
که وقتی به دریایی بزرگتر از همهٔ آسمانها رسید
برای نهنگان عاصی خواند.

در شبانگاهی بی‌باران
ما ساکنان خوف، بیدار شدیم
در خنده‌های سبز آن جان شعله‌ور.

فروردین ۱۳۸۴

در پی دریا

بستری از یخ
گشوده شد برای آب بی حوصله
و ابر زمستانی، بهار شد
وقتی که دید جوبار جوینده را
در پی دریا.

۱۶ اردیبهشت ۸۴

در معماری دلگیر تکرار

تکرار نمی‌شوم!
در معماری دلگیر تکرار
بنگر مرا و
این فوج لجوج جنون را
و از هیچ برباد شده‌ای نخواه
تا بپذیرد پربر شدن موسیقی نگاه لاله‌ها را
در سنگستان سکوت.
تسلیم آواز تازه بیداری،
سرکش ترم از تکرار.

اردیبهشت ۸۴

ندا، صدایش، صدا بود

باغ، پر از پرنده،
پرنده در پرنده،
یک آسمان پرنده،

یک آسمان پرنده.

لب، پر از سخن بود.
چشم پر از طرب بود.
سینه پر از شرر بود،

سینه پر از شرر بود.

صبح پر از صدا بود.
ترانه‌اش ندا بود.
ندا، صدایش، صدا بود،

ندا، صدایش، صدا بود.

رنگ پر از رنگ امید،
امید همه‌اش نور سفید،
ترانه‌اش عشق و امید،

ترانه‌اش عشق و امید.

دست پر از تفنگ بود.

تفنگ صدای شب بود.

شب، پر از سحر بود،

شب، پر از سحر بود.

راه پر از خطر بود.

خطر همان جرس بود.

سحر، سحر، سحر بود،

سحر، سحر، سحر بود.

صبح پر از ترانه،

یک باغ پر ترانه،

ترانه با ترانه در ترانه،

ترانه با ترانه در ترانه.

صدا همان صدا بود.

صدای او، صدا بود.

ندا پر از صدا بود،

ندا پر از صدا بود.

ندا خودش صدا بود.

تفنگ پر از صدا بود.

تفنگ هم‌هانش ندا بود،

تفنگ هم‌هانش ندا بود.

باغ، پر از پرنده،

پرنده در پرنده،

یک آسمان پرنده،

یک آسمان پرنده.

اردیبهشت ۸۴

حادثة بهار

از ناگهان یخ بسته دیدار آمد
_ مثل یک حادثه زمستانی _
و با نگاهش
که حادثه گذرگاه بادها بود
در زهدان متلاشی زمین
هزار بذر تازه باور پاشید.
ناگهان بهار
از حادثه انجماد
در نهانگاه حادثه سبز شد.

۲۹ اردیبهشت ۸۴

۱

اگر که قرار است... (۲)

اگر که قرار است بگردم ذلیل
و ترک کرده باشم
نام عزیز شهیدان را
_ در این خاکدان وهن _
بسا شرف که نماز برم بر مرگ
و روزی هزار بار
نام عزیز مردن را
بگویم و بمیرم.

بهار ۸۴

همه پنجره‌ها را

همه پنجره‌ها را
باید امروز شکست.
همه زمزمه‌ها را
به خیابان باید برد.
باید از دست دل خود فریاد زد.

دل عاشق، دل فریاد، دل من!
دل یک پنجره، یک گل، دل یک ابر بهار
دل یک شاخه سبز
دل آن سرخی دور
دل آن قلّه کوه
تو کجایی دل من؟
دل تنها، دل من!

باید از دست دل تنها
به دل دریا زد،
به خیابان رفت

دست در دست یکی دوست گذاشت

با جهان جنگید.

سر هر کوچه

باید از پیر و جوان پرسید:

چه کسی می‌آید؟

نام سرخش سرختر!

یاد سبزش سبزتر!

قدمش سرخ، نگاهش سبز باد!

بهار ۸۴

دیدار

تا رود جاری است
اسبی از رؤیا دارم
و می‌تازم
تا آن دریای دور و بکر
که هرشب در خواب آشفته‌ام می‌کند.
تا رود جاری است
به دیدارت می‌آیم
در دریایی که آرامشم می‌دهد.

۷ خرداد ۸۴

عقربه‌ها و قلبها

عقربه‌ها

بی سرگیجه و رعشه
سالهای انزوا را می‌پیمایند.
بارانهای پیاپی زمان
در بیراهه‌های خالی و سرد.

این قلبها با وسعت هنوز
و عقربه‌هایی از اعتماد
با تیک تاکهای خالی از ملال
شور فردا را دارند
در نویدی که ترانه لبهاست

عقربه‌ها صبورند!

در جستجوی میدانی به شکل قلبها
شتاب رسیدن را وا می‌گذارم.
در رگهای من درختی روئیده
با شاخه‌هایی از رقص.

۲۲ خرداد ۸۴

به‌دقت مرگ در دقیقه انتخاب

نوشته‌اند مادر ذاکری، پس از هفتاد سال عمر،
وقتی در برابر جوخه تیرباران قرار گرفت گفت:
«چشم‌هایم را نبندید، می‌خواهم حقیقت را بهتر ببینم»

«کجاست راز بقای آواز قناری

بر شاخه‌های رهایی؟»

ایستاده، با دیدگان باز، خیره،

به‌دقت مرگ در دقیقه انتخاب،

در برابر جوخه به‌زانو پرسید:

«کجاست لحظه رفتن؟»

کجاست حقیقت ماندن؟»

در آن دقیقه شجاع

که سرشت نیالوده کودکی تازه پا را داشت

و التهاب حقیقت را

در سرب نشسته در قلبش یافت

یکصد قناری برشاخه دستانش نشست

وقتی که

به‌خاک

افتاد.

به‌سیاق گل سرخ

به‌سیاق گل سرخ
حجمی از شادی است
و صدایش سبدي
پُرِ نَعْناع،
پُرِ ریحان،
پُرِ آواز و ترانه.
به‌سیاق گل سرخ می‌خندد.
و به‌آواز چکاوک
گریه‌ها می‌کند و گلها را
غرق شبنم کرده است.
به‌صدای برگی می‌لرزد
خون‌رخشندۀ بیداری است
روی ایوان هرایی.
به‌درنگی می‌غرد
و همیشه گفته است:
«زود یا دیر
شاید امروز
یا که فردا

همگی راهیِ راهی هستیم
پس چه بهتر که همراه گل سرخ
به سفرها برویم.»

اول تیر ۸۴

آیا چگونه است که جهان؟

آیا چگونه است که جهان

ویران نمی‌شود

وقتی که کودکی گرسنه

افتاده بر زمین، می‌میرد .

اگر که باید

مثل آمد و رفت هر روز و شب

«باشد» و به‌هرحال «ماندن»

بین ایمانی نهفته و کفری آشکار

پس می‌گیرم همهٔ ادعاهایم را

و آشکارا می‌خوانم بر هر کوی و برزن

خطابهٔ بلند کفر یا که ایمانم را.

در بودن و ماندن چند روزه در این جهان دد

ترجیح من دیوی است آدمی‌خوار.

اگر که باید کودکی بمیرد بر سنگفرش سرد

یا که گرسنه، یا که بی‌پناه

من، بی‌ادعا،

یعنی مدعی در برابر همهٔ آیینها
حرف دارم براین روال نحس
من کافرترم از همهٔ کافران
و نیستم انسان
تا که عبادت کنم خدا را.

۲ تیر ۸۴

از چاهِ آه

جادوی نهفته بر دیوارهٔ خاطره‌ای دور
آمیزهٔ شرم و راز در ظلماتی مظلوم
با یک آسمان ستارهٔ غمگین.

دستِ رنجی
پلکهای خیس را می‌سترد
و چشمها، تا صبحدمی سرد می‌بارید.

از چاهِ آه بر آمدم
چون قوس بلند خون
بردیوارهٔ صدا.

۵ تیر ۸۴

کوچه‌ها

کوچه‌های شب

کوچه‌های ترس

کوچه‌های شب و ترس و وسوسه

کوچه‌های پچپچه.

کوچه‌های گمنام

کوچه‌های پدران بیکار، مادران بدنام

کوچه‌های بچه‌های بی‌نام،

کوچه‌های معتاد.

کوچه‌های گریه‌های سرد

کوچه‌های خانه‌های درد

کوچه‌های بغض

کوچه‌های خشم.

کوچه‌های «نه»

کوچه‌های دار

کوچه‌های فریاد.

کوچه‌های پرواز.

این حجم رقصنده گریان را...

آن مرد که می‌رقصد، بی‌پروا

روح من است

با شولای سپید و بلندش بردوش

و بی‌تابی‌های دستانی از تمنا

در ادامه شاخه‌های خیال.

روز بر پلی ویران

با جذبه‌های عابدی پیر می‌رقصد

و شب در معبری دور

آنجا که سردترین لحظه تاریک زمین است

دست در سبد تنهایی‌هایش فرو می‌برد

پر از مار و میوه‌های ممنوع.

روح من روزها با چشمانی از باران

در پای دار مردی می‌رقصد

که تابستانی داغ در رگهایش می‌وزید

و شبها در معابر بی‌عابر یا سردابه‌هایی از انزوا

خود را به‌دار اندوه‌هایش می‌آویزد.

این حجم رقصنده گریان را
بر بالاترین برج ایستاده در قلب شهر
به‌زنجیر می‌بندم
و با هیماه‌ای از استخوان پر خون
در منظر عمومی تماشا به‌آتش می‌کشم
شولای سپیدش از آن باد بادا!

۳ مرداد ۸۴

دالان

حضور یادی کهن
در چهره پوسیده آجری غمگین
با نقشی گنگ و پژواک ابدیتی بی‌واهمه.

در استمرار هر آجر
آرزوی نهفته انتهای تاریکی
برای رؤیت نهایی‌ترین خانه.

دردا! از دالان بی‌انتها تر از درد ما
وقتی که تابوت اندوه
برشانه‌هایمان روان بود.

۷ مرداد ۸۴

اما زیباترین زنان سرزمین من...

اما زیباترین زنان سرزمین من

زنی است که می‌سوزد

می‌سوزد

می‌سوزد

در شعله‌ آرزوهایی که نمی‌پذیرند تباهی را.

زنی ایستاده

با مشعلی از دستان

و چشمی که از پس لایه لایه اشک و دود

آبی ابرها را می‌بیند

و با ردایی سرختر از بال پرندگان آتش

میان خیابانهای فریاد

با زیبایی سخاوت زنی می‌دود

که شعله‌های نگاهش را هیچ آسمانی ندارد.

مرداد ۸۴

میان یادها و بادها

نشسته در این کهکشان تیدار
ورق می‌زنم خود را با انگشتانی از افسوس
تا که تکرار شود سکوت
با آن هیبت جاودانه تکرار.

با آوار خلوت شبها
مرور می‌شوم در نقشهای کهن
همراه خاطره‌های خاموششان
در دغدغه نقشها و خلوتها.

چه باک که برگ برگ می‌شوم!
بی فریاد غیظی
یا شعله‌ای از عصیان
یا که حتی ناله‌ای از شاخه ترد خواهشی سرخ.

بی مرهمی در این خاک دور کهکشانی
یا سهمی در آئینه مکرر فردا
برباد می‌روم
میان یادها و بادها.

با تنی از صخره

با تنی از صخره و
قلبی از جوبار
می‌پرد این کبوتر از دلم.

با چشم و گلویی از آتش
و حنجره‌ای از شعله
می‌نشیند این عقاب در سینه‌ام،
دیده‌ام،
دلم.

مهر ۸۴ - آتن

دیوار

دیوار، تکرار منظم آجر بود
ما، محکومان رؤیت ابد.
بین من و دیوار چیست جز این همه دیوار؟

برسکوی این رنج ناگفتنی
ایستاده فریاد می‌زنم:
نابود باد نظم بی پایان دیوار!

دیواری از محال فرو می‌ریزد
مثل دیواری از چین
در من و دیوار،

مهر ۸۴

مرا به غزلهای پنهانت بخوان!

وقتی آسمانی ندارم
همه راههایم در تو غروب می کند ای میکده تنهایی!
وقتی که فصلی ندارم
همه روزهایم، دوان دوان، به تو می رسد
ای پائیز بی حوصله تقدیر!
تیک تاکهای قلبم را می شمرم
به عطش می رسم و بخار خفه خون
و نم نم بارانی چشمهایم
به سیلابی از آرزوهای ممنوع می پیوندد.
به وقت رؤیت زمستان
چیزی ندارم جز آهی
و نگاهی پنهان از طعم بهار
آه! وقتی که وقت ندارم
تا در لابه لای روزهایش شعری بخوانم
نگاه تو خلاصه چهار فصل است.
با دانش تابستانی گیلاسها و غزلهایی از انار .
شرمنده تأخیر دانستنهایم هستم
مرا به غزلهای پنهانت بخوان!

خزانی

خزان خونین خواب آلود
با شعله‌های ماهتاب
و مه‌های اندوهش
در سینه‌ی مردی با شوق جوان جوانه.
از منطق این همه چرخ چرخ پرکرشده
هیچ برگی خبر نداشت
و پاییز محزون تر از آن بود که بداند
این زخم همیشه گشاده
تا فوران خون چشم به راه است

۸۴/۱۳

در بادهای ویرانی

نگاه کن!

می‌تپد هنوز در بادهای ویرانی...

آن سوترک... نگاه کن!

سرخ و داغ و لرزان

قلبم براین خاک بویناک

افتاده از منقار پرنده‌ای مهاجر.

۸۴۱۷

ولوله‌های درد در استخوان خیال

برای جعفر هاشمی

و همهٔ قتل‌عام شدگانی که در تابستان ۶۷

هیچ خاکی پیشانی‌شان را نبوسید

صبحگاه بوسهٔ محکومان
برگونهٔ سرد دیوارهای خاموش.
هررؤیا،
نعش سرداری در تاراج بازارها.

در زیارتگاههای تزویر
نورهای مردهٔ فریب
و سکوت پرکسالت ساسها
که نجات خائنانهٔ جان بود...

از دار تا دار، داری بلندتر از فریاد
هیچ خاکی پیشانی‌شان را نبوسید
وقتی که قلندرانه گم شدند

در رقصی بی هیاهو.
طنابها بوسه زدند بر لبان پر خون
و محکومان با چشمانی تشنه
در دریایی آبی تر از صبحهای تابستانی آرمیدند.

ولوله درد در استخوان خیال...
محکومان
تفی براین جهان
با لبخنده های طنز هرزه پرورش.

۸۴ آذر ۲۱

در استخوانهای پر خون اندوه

گاه که ماه را نزدیک دیده‌ام
دیده‌ام ماه را
و قلبم را،
سرخ تر از ماه سرخ.
و گاه که شب داغ را
با تمام پولکها و شمعهایش
در سینه آجیده‌ام
هرگز نگفته‌ام به کسی

خنکای صبحی سرد
گونه‌هایم را گزیده است.
و گاه که ماه را و شب را
از سر انگشتهایم چیده‌ام
شادی‌های کوچکم
در استخوان‌های پر خون اندوه دویده است.

آذر ۸۴

بانوی تنهایی و نخل و خدا!

بانوی نخل و تنهایی و خدا!

خوشا گناه تو!

که تنها بیگناهی این جهان است.

آن کس که بر کودکی گرسنه سیلی نزد

و خانه اش را

بر فاحشه ای مطرود باز گشود

این را می بیند و برای عدالت می جنگند

و فرزندت

- عاصیترین طوفان عاصیان -

در بام بی آبروی تزویر

بر کسی وزیده است که بداند

صلیب، شایسته کسانی است

که زیباترین ترانه خدا را

با مطرودان و جذامیان می خوانند.

و اکنون از پس این همه قرن

از پس این همه درد

از پس این همه «نه»

این صدای بی صدای توست
در تلاقی دد و وحش.

۹دی ۸۴

ای تمام گل سرخ

برای مسعود

ای تمام گل سرخ

چه صدایی در توست؟

تو درنگ گل سوری

بر نگاه من بودی

تو نسیم صبح

روی ایوان بلند بیداد

برشب من بودی

تو صدای «نئه» من

روی سکوی سکوت...

ای صدای شب بی پایان تنهایی!

ای صدایی که صداهای جهان از توست!

ای صدای گل سرخ!

گل سرخی در توست.

۱۰دی ۸۴

شلاق را نپذیرفت...

برای حجت که رفت ...
و «حجت»هایی که منتظرانند...

شلاق را نپذیرفت
حتی از دست رعد برگرده ابر
و به احترام باران
_ در این دشت خشک بوگرفته پرجنازه _
قیام کرد علیه تناسب معکوس قفس با پرنده
بی هیچ اعتراضی به حکم جنایت
تعریف شده ای بود _ از پیش _
با کلمه ای از شعر
و آرزویی برای آزادی
و تف کرد
بر ناموس بی ناموس این قرار
در شبی که قرار است بمیرند بی قراران.
و در روز خبر
چه خواهیم گفت به دخترم

اگر که حتی در لرزان ترین لحظه تردید
بی تاب نباشم
برای مردن در خیابانهای سرد آوارگی.
دخترم !

بی دریغ و بی واهمه از تکرار
با طعم تلخ همه حسرتها می خوانم
آوازه‌های کسی را
که نپذیرفت روح دوزخی قاتلان را
در حضور تنهایی خویش.
در توالی انتظار
با هفت عصای آهنی
در خیابانهای بی مروت جهانی خفه می خوانم
و شلیک می کنم بر حکم قاتلان
حتی اگر جنازه ام را_ گلو بریده_
رفتگری سیاه پیدا کند
در زباله دانی بوگرفته تبعیدیان.

در شام آرام واپسین

با یاد شبهای بی‌روز ولی‌الله فیض مهدوی

شب در کدام میدان به حادثه می‌رسد؟

تا که سپیده

در سبزی نهفته بادام

بر درختی تک افتاده بروید؟

و من کاسه آبی از عطش را

با طنین زلال و غریب یک سؤال

تا انتهای بیابانی کور بنوشم؟

هول غریبی است یارا!

در میدان حادثه

تشویشهای من بیهوده نیستند

و می‌لرزد دلم هر شب

مثل طناب رقصان دارها

با هر نسیم که می‌وزد از خفیگاه توطئه.

صدا را صدا می‌کنم

از دورترین تلاطم آب.
رنگین شده ام از شامهای آخرین زندانی
بیدارِ انتظارِ لحظهٔ پایان
با سپیده‌هایی دورتر از هرشب.

اسفند ۸۴

زمین که زندان منی!

بافه ای لرزان:
از صدای دل یک زندانی.
بر رشته ای از ناله:
باریک و پیچ پیچ و بلند.

هزار تار تنیده بر هزار بود
توری از ترس
بافته از خار_گره بغضی،
برای تسلیم نامرئی پرنده.

زمین که زندان منی!
چه می شود اگر
پرنده فراموش کند_ ای دریغ!_
آسمان پرواز، و ترانه باله‌ایش را؟

دریغ که محروم می شوم از بارانی
به وسعت آرزو!
وقتی که قفس را به اندازه
صبح یک زندانی می

بینم.

۳ فروردین ۸۵

چه رمیده آهوئی بود

چه رمیده آهوئی بود!
آن که در دشت می دوید
با رانی مجروح از صخره های سنگ
در جستجوی امن مغاره ای.

چه رمیده ای بودم
این چنین مجروح از نور
با اندوده ای از خاکستر و خون
و آهی از اندوه گداخته غروب.

در تلاقی صبح و شبهای تبار
و تلاطم ابرهای خاطره
افتان،

لنگان،

خیزان،

ماندگارترین یادگار رفتنها بودم.

کوچه در کوچه در کوچه

کوچه در کوچه در کوچه
باران در لحظه و لحظه در باران
تنگ در تنگ
سایه در سایه
چشم در چشم.

نگاه کن!
کوچه در باران
و باران از چشم بزرگ ابر
تا دل من
شسته چشمه در چشمه

گم در دور دویدن،
از نفس افتاده در تکرار،
غرق می شوم در باران گریه
وقتی که در کوچه های تو
به خانه ای می رسم که برکاشی اش نام توست.
وقتی که تو را می بینم،

۲۴ فروردین ۸۵

سرود پیروزی

شادا شکست! شادا شکست!

سرود پیروزی سرکن

اگر که مغلوبی در جنگ با خویشتن

و حریفِ دور دست

نامش سپیده است.

خاطر آزرده نباش!

و سرفرازتر از هر اسیر سربریده بخوان:

شادا شکست!

شادا شکست!

که پیروزش سپیده باشد.

پیروزی از آن توست

وقتی که پیروز،

سپیده باشد.

۲۵ فروردین ۸۵

در ادامهٔ دریا، دریا ادامهٔ توست

در ادامهٔ دریا، دریا ادامهٔ توست
با چشمان من
و اشکهایی که انتهای جهانی بی باورست.

دیدار را رها کردم.
در شب جستجو،
تو نزدیکتر از دوری بودی.

سپیده، اینجا
با انتظار حس پرشکوه شوق
نادیدنی است.

دریا دریا زیاد می شوم
در اشکهای زنده جهان
و سپیده های تو.

۲۸ فروردین ۸۵

نالهای از نی

نالهای از نی دور
نی‌ای از نفس بغض
بغضی از پس بغض
تا نهانی‌های پر خون استخوان.

با تنها نفسم مانده در ته سفره عمر
در تو می دمم
تا مرا به طینینی
پر از جهان بری.

های ی ی ی ی ی ی
های ی ی ی ی ی ی
ای یار! ای یار! ای یار!
تو یار مرا ندیده‌ای ای یاررررررر؟

فروردین ۸۵

از من تا من

از من تا من شعری فاصله بود.

از باغ پر درخت

کوه دور

اتاق کوچک تنهایی یک مرد

میدانی برای آزادی.

تا من شعری فاصله بود

در روز مرگبار غربت پروانه

در دقیقه تبار دیدار.

از دور آمده بودم

با فاصله ای کوتاه یا بلند

مکدر از لحظه سترونی

با تو

من به من رسیدم

در پیراهن شعری که خونین بود
و خود را با صلیبی از یقین دیدم.

اول اردیبهشت ۸۵

بعد از تو کدام امام ضامن آهو شد؟

به احترام همهٔ آنان که
مزارشان نیز ممنوع است
از حنیف تا شاملو

نسیم ویرانی می وزد از دستان مرگ
و سنگ، دلخون شده است
در زیر مشت درشت سنگدلی.

صبح دروغ در راه بود
و در هر خیال شبانه
هزار عقرب کینه
بر قلب من راه رفت
وقتی در سکوت زهرآلود صبح بعد از تو
بر کرناهای بیهودگی دمیدند
و در هرآواز، پرواز جغدی را دیدم.

سنگهای دلخون شده بی نقش
سنگهای گم و گمنام
هریک با نامی ممنوع بر لب
سنگهای شهید...

سوکوار سنگهایم
و حتی در خواب هم فراموش نمی کنم
این داس تیز بر ساقه های نازک
که سنگین فرود آمد بر سکوی قضاوت
پتک بیرحم عدالت نبود
و چنان عبوسم
که در خواب و بیداری هیچ نمی بینم
جز مارهای افسون
که بالا می کشند خود را از درختان تناور
و جوجه هراس زده گنجشک
در زیر پوتین پاسداری به کمین نشسته له می شود.

بعد از تو
چه نامی مقدس ماند؟

بعد از تو کدام امام ضامن آهو شد؟

بعد از تو

چاه هم یوسف را فروخت

و شغاد

با زهر خند خیانت، قتل برادر را جشن گرفت

بعد از تو بهارستان

خالی از مردم بود

و مصدق تنها ماند

بعد از تو

شاعران را دست بسته به اسارت بردند

و فاحشگان لرزان

از وقاحت شیخان به پستوها گریختند

بعد از تو کدام فرهاد

در بیستون بیدلی

شیرینی رفتن را نقش زد؟

هیچ توری را نشناختید

در آسمانی که زنده اید

سیمهای خاردار

می دانند...

نامتان
در عطرها به سفر رفت
و سنگتان چون کاکل خروس صبح شد
سنگتان شکست
و شما ماندگارتر از عشق
در پس کوچه های گم
نطفه بقا شدید
بهتر از من، این را
میرغصبی می داند
که برگلولی صوراسرافیل کارد گذاشت
و آنکس که
در صبحگاه چهار خرداد
بر «محمد» شلیک کرد
و امروز
برسنگ «احمد» پتک کوبیده است.

۷ خرداد ۸۵

با این دل تپنده‌تر از ماهی بر خاک

برای استاد بهرام عالیوندی
مردی که نقشها را رنگ می‌زند
و خود بی‌رنگ‌ترین است

در لایه لایه این پلکهای پیر
چه روزها که نهفته است!
چه روزها دیده است
این چشمهای نجیب پر از بغض
وقتی که بر کاغذ رنگی خیال
یا بوم بی‌رنگ غصه‌هایش
_ تاریک و موجز _
از جوانی رنگ می‌گریزد
و نقش می‌زند دل تپنده‌تر از ماهی بر خاکش را.

فلسه‌هایی لمیده بر هم.
گم در هزار توی دلهره‌های ناپیدای درد.

هیبت آخرین نگاه صبوری

در مصب صعب عصب.

گاهی مثل سوار بختیاری قبراقت است و،

قلم در می کشد

و انگشتهایش در سپیده‌ها می رقصند.

و گاه با درد دشنه‌ای در قلب

در دالانهای خوف، مینیاتوری می‌آفریند؛

صاف‌تر از سرودی در دورهای آسمان.

اغلب،

سالهاست،

دیده ام او را با غمها و بغضها

و شادیهای کودکانه و سکوت‌های فرتوتش

پرده‌های زندگیش را رنگ می‌زند

بی «آه» می‌کبود و تلخ‌خنده‌ای شکسته

و بیشتر، در اشک‌های فروتنش شسته

قلم‌موی لرزانش را

و چه روزها که انگشتانش را

در جستجوی سپیدی کاغذ
سیاه کرده است.

در این شناسنامه
جز نقش پرده‌هایش که زندگی نام دارد
هیچ کس،
هیچ چیز،
ندیده است.

۸ تیر ۸۵

از چشمهٔ روشنایی تا ستارهٔ آب

حافظانه ای در آرزوی دیدار آن یار

با زمزمه این مصرع خواجه:

«حضورِ گرهمی خواهی از او غایب مشو»

«حافظ»

در حضور آب

تشنه‌ترم به یاد باد

و بارانی لب بسته و لال...

کاروانی با گامهایی از مدام زمان

می‌گذرد از معبری متروک

و من غریق ساعات حیرانی

دست برمی‌کشم از درد و شوق

در این شب دیر،

به آن ستارهٔ دور.

فریاد جرس

در گوش‌های زندگی با محملی از مخمل سرخ
و تلخی کشنده‌تر از روزهای بی‌آفتاب
این بغض، این حق‌حق بی‌امان شبانه
ادامه غیبت توست...

تشنه لمس آن لحظه ابد
به جستجوی چشمه در ستاره ای گم
میان سنگلاخ داغ
میان وادی حیرت.

از کاسه اکنون و آبی خنک‌تر از کلامت
جرس فریاد برمی‌دارد
جرس فریاد برمی‌دارد
و چاووش
مردی است از چشمه روشنایی
تا ستاره آب.

بهار ۸۶

نام دیگر تو خداست

به مجید و حسین کاووسی فر

با آرزوهای فراموش ناشدنی شان

بی‌نیاز از هر سجده و رکوع.

نام دیگر تو خداست.

ساقی خوش خرام

با پیمانهای پر از کفر بر کف

که هر لبر یخته‌اش

کهکشان‌ی را بسنده است

تا که بگسلد از بن

و ستارگان آواره‌اش

— هریک زلال‌تر از اشک‌های ما —

تبعیدی گمنام کهکشان‌ی دیگر شوند.

نام دیگر تو خداست

نه در لامکان دور افسانه‌ها،

یا ناپیدای ابرها و آسمان‌ها،

ساکن همیشگی بدنامترین محله شهر

یعنی تقاطع فقر و رنج بوده‌ای

جاری بر لب کودکان مطرود.

و در زمزمه‌های دخترکان جذامی
با عروسک کهنه _ پاره تنهایی‌هایشان.
زنان گرسنه مغموم
با بزک های تندشان
هنگام تن فروشی و هنگامه بغض
تو را بهتر می شناسند
و مادران التهاب و انتظار
با چشمان داغ
نام تو را از فرزندان یاغی خود شنیده‌اند.
نام دیگر تو خداست.
عارفان زیرک با تلخند خاموششان
که شرری است بر پوستین ریا
با نام تو سوخته‌اند
آویزان بردروازه‌های شهر.
و شاعران،
این ژنده پوشان اخموی مهربان،
برای گم کردن نامت از تیغ شحنگان
دفترهایشان را در آبهای وبایی انداخته‌اند.
نام دیگر تو خداست
جاری برلبهای آنان که می‌میرند
و آخرین کلامشان آزادی است
نام تو آزادی است ای آزادی، ای آزادی!

و من می دانم
نام تو دیگر تو خداست.

خرداد ۸۶

یادآوری: مجید و حسین کاووسی فر دو جوان شجاعی بودند که به مجازات یک قاضی شرع رژیم آخوندی اقدام کردند. بعد از دستگیری در پای چوبه دار گفتند آرزویشان این بوده که تا آنجا به کارشان ادامه می دادند که اشک قاضی القضاة رژیم را در می آوردند. من این شعر را هر چند قبل از شهادت آنها نوشته بودم. اما حالا به احترام همان آرزو، که بیگمان روزی تحقق خواهد یافت، به آنها تقدیم می کنم.

بر نخاع و سیب گلو

تمام دارش از دارایی جهان
داری بود.

گرهی درشت
در طنابی خشک
بر نخاع و سیب گلو.

نگاهش کنید!
اگر که هنوز
طاقت نگاه کردنش را دارید.

خرداد ۸۶

کدام سهند سپید موی صبر؟

کدام غم؟ کدام اندوه؟
کدام سهند سپید موی صبر که نشناسد
مرا که عقاب قلۀ دردم.
کدام خاک صبور نمی داند؟
آن قلب سرخ پنهان
که می تپد در نهران
همان منم که می تیم هماره بیدرنگ
کدام اندوه از این جهان خراب؟
که ننشسته در جان جانم
و خانه نکرده در این شکسته دلم.
در این بهار بی باران
از ابرهای داغ یله می پرسم
کدامشان نمی بارد؟
تا آخرین قطرهٔ جان خونین خود را
وقتی که از چشمهای من بگذرند.

در هزار دایره، در دایره، در دایره

در هزار دایره،

در دایره،

در دایره،

تبعیدی

در تبعید

در تبعیدم.

و حالا در ابتدای روز بی روزن

که غربتم گذشته از مدار سرگیجه

مبهوت نشسته ام در انتظار

تا بگذرد این لحظه

در لحظه

در لحظه

با مزمزه های تلخ

در تلخ

در تلخش.

در انتهای تلخ بی انتهای روز

وقتی که خون برمی جهد از رگهای بی زمانی

می‌گذرم از نزول آب و قوس فواره‌های بلند
از کنه بغض، این دایره نحس
سر می‌کشم سرک
شاید که بگذرم از استوای اسارت.

آه ای همیشه‌های آه
این خواب بوده است یا که رؤیا؟
آسمانی که در هر غروبش
هزار پرنده پرواز به خون می‌نشیند
در هر سحر با فوج فوج آواز
از خواب بیدار می‌شود.

۲۵ خرداد ۸۶

هنگام که این قرقاول هزار رنگ

هنگام که این قرقاول هزار رنگ
پر می‌کشد از تنگ شاخه‌ها
صبح می‌لرزد در زیر پایش
و در سایه روشن برگها
آنجا که یوزی گرسنه به کمین نشسته
و یا غزالکی بی‌خیال آب می‌نوشد کنار جوبار
گاهی،
ماری
پیچیده برکنده تناور افرای پیر
خود را به سوی چند جوجه بی‌بال بالا می‌کشد.

خرداد ۸۶

با نام نامهایت

نام دیگر تو درخت
گسترده در کویر
هر برگش سایه‌سار یک تبار.

نام دیگر تو رود
جاری میان دشت
با زمزمه تابستانهای خنک دیدار.

نام دیگر تو آب، نام دیگر تو هوا.
نام تو درخت و رود و آب و هوا،
من اما رهیده از این تغزل مکرر قدیمی.

با نام نامهایت
تو، چه شکوهی داری!
در برابر من، در برابر ما.

با شادی نیلوفر...

ما فراموش کرده بودیم شادی نیلوفر را.
در تلاقی باد و تاراج خون شقایق
چشمی از تب و تمنا داشتیم
و چشمی بسته و ساکت.

هنگام هنگامه
خونِ ارزان پرنده بردستها می دويد
و ما با عصایی از آه
گذشتیم از شب هزاره ها.

دیر دانستیم دیر!
که چرا باید برکنیم چوخایی از افسوس را
و با کفشی از آهن و شبنم
از سپیده بگذریم.

بعد از باران سرد صبحگاهی
با شادی نیلوفر

در هر جا پایمان
نرگسی از شرم روئید.

۶تیر ۸۶

با بومیان عریان

شعر در من پهلوی می گیرد
مثل یک کشتی عاصی
وقتی که نزدیک می شود به ساحلی آرام.

گریخته از دست دزدان دریایی
بلمه‌هایی از من به دریا می افتند
با شتاب و تب و تاب‌ی داغتر از امواج.

بر شنهای ساحل دور، آرام می گیرم
با آفتاب سوزان و
بومیانی عریان.

مثل دل

مثل دل،
که همیشه
برای دوست داشتن تنگ است،
من کم می آورم برای شعرم
کلماتی را
یله در ناپیدای قاموسهای قدیم.
و دلی تنگ
در سطر سطر شعرهایم گم می شود.

۱۳ تیر ۸۶

همه اسمای خوب نام توئه

ترانه برای مادر هزار کودک یتیم شده عراقی

همه اسمای خوب نام توئه

همه رنگای خوب

همه ترانه ها، زمزمه ها مال توئه.

یکی از اسمایی که دلمون پر میزنه

وقتی که رد میشیم از کناره‌هاش

یه درخته.

یه درخت تک و تنها

توی یه صحرای دور

یا توی خیابونی تنگ و دراز،

وقتی بارون شر و شر

آدمو خیس میکنه.

وقتی آدم میمونه

توی یه بیغوله بی سر پناه.

تو همون سقف منی
تو همون جایی که میشه
زیرش ایستاد، صبر کرد
به امیدی خندید
یا برای یه نفر نامه نوشت
تو کسی هستی
که واسهٔ تک تک اسمات میشه جنگید، میشه مرد
میشه لابه لای اسمات همیشه، ترانه خوند

تو چه اسماء، تو چه رنگای غریبی که نداری!!
همهٔ ترانه ها
همهٔ زمزمه ها اسم توآن

یکی از اسمای تو که شبا
یاد آدم میادش، ابره
یکی از اسمات، دریاس
با همون موجای سبزش
که توی چشمای جنگل خونه شه

ولی من
از همهٔ اسمای تو
اون یکی رو که تو هستی می خوامش

اونی که هر چیز دیگه بدون اون
نه که بی معنا، پوچه
اونی که باهاش میشه یه جور دیگه
دنیا رو دید
اونی که باهاش میشه ترانه خوند:
«زندگی زیباست»
اگه گفتی کدومو می خوام بگم؟
بله من آزادی رو
اسم اصلیت می دونم.

همه اسمای خوب نام توئه
همه رنگای خوب
همه ترانه‌ها، زمزمه‌ها مال توئه.

۱۳ تیر ۸۶

شبانه، در میدان

موج در موج، موجاموج، کودک گرسنه
تکرار در آینه خیابانی بی صورت.
صفهای بیکاری همیشه پر
از تلاطم تا تلاطم
اندوه بی پایان ایست در رخوت دقایق ابد.

عبور آذرخشی عجول از خیابان تصمیم
در آبی مات و مرده آسمان
و توقف در میدان ساعت.
درنگ در سکوی بلند فواره.
با زنجیرهایی از کف.

سلسله در سلسله در سلسله اشک
دریا تا دریا تا دریا پژواک سرخ پرواز
دریا پر از صدا
گریز از خانه ماندن
و آسمان، میدانی پر از ابر پرنشاط

با نیشی پر از غربت

این گرگ
با پوستین سیاه و دندانهای تیز
چندک زده برسکوی خواب
در کمین چرتهای من است.
میزبانم کژدمی است جرار
با نیشی پر از غربت
که می لغزد هرشب بر پوستم
در بستر بیداری.

۱۴ تیر ۸۶

نامت را برای مغروقان بخوان!

نام دیگر تو، من است
با آن همه ناگفته‌های پنهان
و دستهایی از جنون بید
و ریشه‌های دریایی نیلوفر.

نشسته در مصب پرنهیب بی‌دلیهای دریا
حیران ماندگاری مروارید
صدفی یافته‌ام پر از نامهای غلتان
نامت را برای مغروقان بخوان!

۱۹ تیر ۸۶

و ما...

جهان زیبایی‌های تو را
فراموش نخواهد کرد
گل سرخ، عطر
و ما تفنگت را...

مرداد ۸۶

این سر بریده ماهتابی

روزهای پر از خواهش
با شبهای بی سحرِ شوریدگی
از لرزش ماهتاب خونین
در برکه گمشده دور.

تا آنسوی خستگی، دوان تا عرقریزان مرگ
تا آستانه وهمی بی واهمه
ماه را می دزدم
از میان همه ابرها و بادها و آسمانها.

در خانه پیدا
ماه را در دیس روی میز تو می گذارم
تا در ارتفاع روشن یک نگاه
ایستاده در برابرت بمیرم.

«این سر بریده ماهتابی
ماه کدام آسمان است؟»

ماه
کدام آسمان ناپیدا؟»

مرداد ۸۶

دیدار

دستم،
پنجره‌ای،
گشوده به رویت.

پنجره، شکلی محزون از انتظار
با ضربان شوق و آه و شرم
و اشکهای ناتمام.

دیدار چگونه خواهد بود
وقتی که بوی گلاب کوچه را پر می‌کند
و دستانت پنجره می‌شود؟

مرداد ۸۶

نهفته در مردمک توفان

بالم می‌روید در حافظه پرواز
با دویدن نهان نهان
در ریشه‌های درد.

خون توانایی می‌جوشد در دستهایم
هرگاه که نهفته در مردمک توفان
برگ و شاخ نمی‌شناسم
و بی‌مکت بر درخت
تداوم ابر می‌شوم
در آسمان باران.

در حاشیه روزها و متن دقایق بارانی درد
وقتی یگانه‌ام با گریه‌های صبحگاهی،
باران

_ که جان ابر است _ می‌دود در رگ
تا که بشوید قلبی پر از قفس
و قفسهایی را پر از جوجه‌های ترس.

در پشت دویدنهای نهان
بستری از اشراق پهن است.
ماه را در آسمانی بی‌ماه
پرواز می‌دهم از آستینم
و در جستجوی پرنده‌های خواب زده
تمام ستاره‌ها را بیدار خواهم کرد.

مرداد ۸۶

گاه، آه، ماه

در عبور بی تفاوت شبهای پائیزی

گاه،

آه،

ماه،

در سایه روشنی خنک

آن چنان پائین می‌آید

که می‌نشیند بر سفرهٔ حلزونی فروتن

و می‌میرد بی‌صدا

از شرم حضور خود

در فسفر سرد کرمی شبتاب کنار جویبار.

۱۸ مرداد ۸۶

خوف من

قبری از قیر و سکوت
و عبورهای خاموش از خود
خوف من، همیشه از من است.

_ شاید درست یا که نادرست _
وقتی نگاه می‌کنم به این آینه
ناگهانِ برقی
از انتهای هولناک انتظار.

مرا می‌شکند.
این صورت همیشه پردرد
این فرو افتاده در ویل تنهایی.

از هیبت سقوط دقایق زنده در گوری شکسته
در تصویرهای باز یافته
همیشه آن کس که مرا می‌شکند
نه دژخیمی خونریز و شلاق به کف،

که «من» است
با بوی تند کافور.

۱۸ مرداد ۸۶

سکوت، صدای حزنی پیر

سکوت، صدای حزنی پیر
در غاری خنک
پر از گله کبوترانی کور
که خود را به دیوارهای سنگی اعتماد می‌کوبند.

سکوت
سنگ کودک نوپای روز
نشسته بر جامی تاریکتر از شب شکسته
سکوت صدای دوباره، صدای روز.

صدای ساده ممتد باور و ناباوری
حسرت‌های مدفون و یادگارهای گمشده
صدای نیمه شبانه‌ها در تکرارهای التهاب
و بهت نگاه‌هایی کوتاه تر از شادیهای کودکانه

صدای بغض تاریکی در خیابانهای انزوا
با کوچه‌هایی مطرود.

و همسایگانی از شیح و دیوار
با قلبهایی پر از یاوه و کژدم.

صدای رج سرنیزه رو به سوی سینه‌ها
صدای خون دهان‌بند اعدامی
در آخرین دقایق نترسیدن
صدای میدانهای پر از جسد، پر از سوال.

صدای قاریان نفرت
در هوای لزج دخمه‌ها
صدای گورستانهای مزین
صدای بی صدای گورهای بی‌نام

صدای دفن خدا
در گلوهای دروغ و زبانهای تزویر

صدای صداها
ژرفتر از هر صدا،
میرا در عفونت هیاهو
وقتی شنیده نمی شود.

سکوت

یقین بغ بغوی کبوتری دور
نشسته بر هره دیواری از انتظار
و آسمانی ممتدتر از نگاه.

۱۹ مرداد ۸۶

طلوع در بامدادان غیاب

برای حنیف‌نژاد به پاس خانه مشترکی
که برایمان ساخت
و اشرفیها، و همهٔ مجاهدینی
که خانهٔ سرفرازی مسعود را پاس می‌دارند

از بت گذشت، مردی در سایه نشسته
هلاک عشق و بوسه زنان خاکپای صداقت
تا زاده شویم
هنگام طلوع بامدادان غیاب
در سبد ابریشمین رؤیایها
و باغهایی بسازیم از زیتون
با نهرهایی پر از شیر و عسل.

در دورترین مرزهای ممنوع
سالهای داغ جبر
رنگی از همیشگی داشت.

و بهشتهای تباه با رایحه سرد خاکستر انتظارشان
ما را از شادی برای یکدیگر محروم می کرد.

فرخنده شب، مبارک سحری!
وقتی که یگانه با کوچکترین ذره خود
در دورترین کهکشانهای فراموش شده
چشم گشودیم بر صبحهای همیشه گریزپای عدالت
بر آغاز انسان در فردای شکفتن.

مردی که با قامت صلابت، از بت گذشت
خاری درشت در گلو داشت و با خود گفت:
«چه فرخنده صبحی، مبارک سحری!»
در این شامهای بغض
در این شامهای گرسنگی»
و صدایش از صبح خونین تیرباران گذشت.

از آغاز آن دقیقه دیر
تا هنوز رستاخیز دوباره انسان
سهمان زاده شدن شد
در زایش دردناک بصیرتهای دشوار.

روز روان

و شبهای لزج سرد
و رسوب زهر و شک و آه
در نسوج استخوانهایی که جوان ناشده
پیر می شدند.

تاریخ،
گنجشکی ست پرگو بر صنوبری آرام
که با حنجره‌ای از نور صبحگاهی
تکرار می کند روز را
در آستانه تکثیر ستاره.

از رنج تا رنج
از ستم تا کنده و ساطور
تا میرغضب و گشتاپو و پاسدار
تاریخ آغاز شده ما رویش کلام بود
رو در روی تهاجم ملخ
و گسترش موربانه و کژدم.

از رسول تا رسول
تاریخ ما با آن عاصی رانده آغاز شد
با تسخیری بر بهشت جاهلانۀ ممنوعه‌های جبر
و برسر نهادن دیهیم فخر آوارگی کولیان

در تبعیدگاه همیشگی زمینی آگاه.

تاریخ ما آغاز شد

نوشته بر برگی هدیه کیوتری در کشتی سرگشتگیها

از پس توفانی که دریا را خشکاند

و زمین اشکبار خونین تر شد از چشمان نوح.

تاریخ ما، زیبایی یوسف بود و صبر «ایوب»

شوریده بر «این چنین»ی جهانی مرده

با زخمهایی ناسور در روان «چرا»های بی‌پایان.

تاریخ ما، شیفتگی آن دوستِ دوست بود

نهاده کارد بر گلوی دردانهٔ جوان

تاریخ ما، تاریخ ارتداد تلخ بود

در پرستش گوساله‌ای از تبار فراعنه

تاریخ ما را چوبدستی چوپانی رقم زد

که افعیان رنگ شده فرعون را بلعید.

تاریخ ما

عروج مهربان جذامیان بود

از دره‌های تنهایی و طرد

و در شبی که بر صلیب رفت

دستانش را آن چنان بی‌دریغ نثار کرد

که خطابه لعنتش را در جلجتا.

تاریخ ما شروع بذر بود در نهانخانهٔ خاک،

آغاز قناری

برشاخهٔ تردی که نمی شکست.

تاریخ ما رویش شاداب دستی بود

که محمدبرآن بوسه زد

و ما اُمیان به مکتب نرفته و خط نانوشته

در بعثتی از کلمات گمشده

آموختیم چگونه رقم زنیم فردای انسان را

بر آن جریده ماندگار که حافظ گفت.

تاریخ ما نگاه طربناک عشق شد

مجلل تر از همهٔ کاخهای شاهانه

به خاک و انسان.

با او تاریخ تماشا آغاز شد

و ما روز را با سینه‌ای دیگر تنفس کردیم.

وقتی که می آمد

هر شب

در چشمه‌هایش یک کهکشان شهاب می روئید

و از سرانگشتانش

ستاره های یقین به آسمان پر می کشید.

چون خاطره ای از خوبی در حافظهٔ رفاقت آمد.
و روزی که رفت
اتحاد سکه و بلاهت
و تبانی خنجر و حجره ما را سر برید.

در سایه،
یا میدان
و یا محراب
همنشین چاه و بغض و تنهایی شدیم
تف کرده بر صورت بی سیرت جهان
و در ظهری عطشان
تاریخ،
هیئات ما شد
وقتی که تیری بر گلوی خشک کودکان نشست
و ما بی دریغ و درنگ ادامهٔ دام را تن ندادیم.
آه ای زیباترین فرزند ما!
در چاه همچنان پنهان بمان!
در غیاب تو و انسان و خدا
روایت هزار توی خیانت باقی است
ما عهد ثبت تاریخ خود را
بر برگهای خونی درختان نوشته‌ایم.

بر دار مردیم هربار.
و در هنگامه بی وقفه قتل عامها،
از بلخ تا بغداد
و از ختن تا غرناطه.
دوباره زاده شدیم
در تقاطع نغمه‌های ناشنیده گم در دهلیزهای قرون.

در سالهای غیاب
تاریخ ما تاریخ قبایل دریایی ملخ شد.
با توحش خونریز صحرا
ظهور اجنه در خیابانهای پر نئون
دوآلپایی مفتخوار، ریشویی بی ریشه
که از هرتار ریشش
طنابی ساخت برای دارهای خیابانی.
یابویی که بوی ادرارش در پای تندیس آزادی
گل‌های میدانهای شهر را می‌پژمرد
و شکم بادکرده پسرانش
انبان گوشت آهوان است و کرم‌های زنده گوشتخوار
وبایی منتشر در بادهای موذی
با صورتکی از کینه و آهک
تفی عفونی بر صورت کودکان گرسنه
و مشت‌خاردار بر سینه زنان مطرود.

تاریخ ما سفلیس شاه بود
و ایدز آخوند.

تکیه بر ابریشم خار،
بر خار ایام راه می دوم
بر راه مانده‌ام هر دقیقه زشت
و بر دار دیده‌ام
برق بینایی برادرم را
و این زن خواهر من است
با رنج مضاعف زن بودن
در تلوازه‌های کوچک سنگ.
این زن که خون آلود می‌گیرید، خواهر من است!

اینک این تن
اینک این قلب پاره پاره صبوریها
و جرعه‌های جاری درد
در صبحهای تیرباران
و ساعات بی‌منتهای شلاق
نسلی با ممنوعه‌هایی از چشم و زبان.
و تکرار حکایت‌های فراموش شده خنجر و خیانت
در سطر سطر مرگ‌های دشوار پرنده.

من ایستاده‌ام در قیامت هول
پیچیده در بوریا و نفت
با لبخندی بر بلاهت دقایق ماندگار
و بی‌نیاز از رستن از کف‌ری که بر پیشانی دارم
از تخیل داغ آتش
در جدال خونین صبح و زنجیر و دخمه می‌گوییم.
اینک تو و این قلب پاره پاره صبوریها
اینک تو و این سینه ستبر فردا

من از تعقیب انسان
در گریوه زمان آمده‌ام
و با همین پای تاول زده چاک چاک
گذشته‌ام از سنگلاخ شیشه با براده‌های نفرت
من در شامگاه توفان نمکهای توطئه
در چشم تابناکی ستاره‌های دور حاضر بوده‌ام.
و در صبحهای ناباوری دیده‌ام
پرواز زنی بی‌پروا را در آسمانهای زمینی
که نترسید از نگاه سفیهانه نرینگانی کف بر لب.
من دیده‌ام زنی را پاکیزه‌تر از برفهای زمستانی
با گرمای تابستانیِ نگاهی معصوم
و شوریده بر رجم عاطفه
در جوال دیرینه خانواده مقدس.

بایگانی نشده‌ام در پرونده های سوخته یک شهر
نامم را بخوان هنوز
در فهرست کتابهایی ممنوع
در فصل فصل شرح مصیبت
در سطر سطر تلاش پروانه برای سوختن.

آغاز شده‌ام
شکفته در بادها و صبحها و عطرها
در صلابت تصمیم ابر برای باریدن
و رود برای جاری ماندن
و انسان برای آغاز شدن.

دریا از عدالت نمی‌داند
آسمان ستاره را نمی‌شناسد
زمین مرا به یاد نمی‌آورد
اما من در رگهایی آغاز شده‌ام
که دریا و آسمان و زمین را در خود دارند
من در تو آغاز شده‌ام
در نسل زیبای ماندگاری طلوع کرده‌ام
بی‌غروبی که برایم تقدیر کرده بودند.

به همین قلم :

شعر:

- ۱- با خشم پرتلاطم نهنگان
- ۲- هول در صبح عاشقان
- ۳- پرنده زندان
- ۴- اشرفی‌ها
- ۵- عبور
- ۶- سفر از چشمهای بی‌آواز پائیز
- ۷- فردا زنی است که آمده است
- ۸- با شقیقه‌ای از شقایق
- ۹- پنجره ای به صبحگاه آتش
- ۱۰- ظهور

قصه:

- ۱۱- دفینه آن سوی هاویه
- ۱۲- پرواز ماهی کوچک
- ۱۳- خروب
- ۱۴- سوری سرو
- ۱۵- راه سراسر گل سرخ
- ۱۶- بر باد و بعد...
- ۱۷- این خاتم سلیمانی

نمایشنامه:

- ۱۸- تصویرهای سوخته در شعله‌های آینه
- ۱۹- مصیبت‌های بازیگران فراموشکار

مقاله، گزارش و تحقیق:

- ۲۰- چونان رودی از پلنگان بی‌نام (دربارهٔ چند شهید)
- ۲۱- جنایتهای پنهان (روایتی نانوشته از جنایتهای رژیم
آخوندی)
- ۲۳- ناگفته‌های سالیان (گفتگو با مهدی ابریشمچی و
محمدعلی جابرزاده)
- ۲۴- راههای پیموده و ناپیموده (گزیدهٔ نوشته‌های ادبی)
- ۲۵- پرواز در خاطره‌ها (خاطرات سرهنگ بهزاد معزی)
- ۲۶- از سلسلهٔ شقاوتها (گزارشی از ممنوعیت و تخریب مزار
شهیدان مجاهد خلق)